



گفت‌وگوی «جوان» با خواهر شهید فراچا رشید سپهوند که در ۱۰ شهریور ماه سال ۱۴۰۰به شهادت رسید

خادم الحسین بودودر رثای حسین (ع) سر از پانمی‌شناخت

■ **مصغری خیل فرهنگ**

متولد ۱۰دی ماه سال ۱۳۷۰ بود. جوان با معرفت خرم‌آبادی که خدمت در نظام را به هر موقعیت شغلی و حرفه‌ای دیگر ترجیح داد. خادم الحسین (ع) که برات شهادتش را در تاریخ ۱۰ شهریور ۱۴۰۰از سالار شهیدان گرفت و در گلزار شهدای ده کرامت تدفین شد. ستوان سوم شهید رشید سپهوند که به مدت سه سال در روستاهای مرزی خدمت می کرد، در یکی از مأموریت‌های مرزی مورد تهاجم قاچاقچیان قرار گرفت و بر اثر اصابت سه گلوله به شهادت رسید. آنچه در پی می آید حاصل هم‌کلامی ما با خواهر شهید است.

■ **خادم الحسین (ع) ولوح تقدیر**

برادرم دیپلم داشت و در رشته مهندسی برق یکی از دانشگاه‌های شهرستان بروجرد استان لرستان قبول شد، اما دانشگاه نرفت و به خاطر علاقه‌اش وارد خدمت در نظام شد. یکی از شاخصه‌های اخلاقی که همه آن را قبول دارند، خادم الحسین بودن ایشان بود. از دوران کودکی در میان هیئت امام حسین(ع) سینه‌زنی و زنجیرزنی می کرد. همین اواخر بود که برای تأمین نظم و امنیت دسته‌های عزای امام حسین (ع) مورد تقدیر قرار گرفت و لوح تقدیر دریافت کرد. از آن لوح‌های تقدیر بر آن خادمی همیشه به عنوان بزرگ‌ترین افتخار امام حسین(ع) باشم.

■ **برادری چون پدر**

ایشان احترام زیادی برای پدر و مادرم قائل بود. ۱۵سال داشت که به جای پدر به کار مشغول شد. یک پسر بچه ۱۵ساله آنقدر فهم و شعور داشت که به پدرم می گفت شما تا به امروز برای ما محرمت کشیده‌ای حالا نوبت ماست که جبران کنیم. پدرم جانباز دوران جنگ تحمیلی است. چند ترکش در بدنش دارد به همین دلیل از زمانی به بعد دیگر نتوانست کار کند. وضعیت جسمی‌اش اجازه نداد تا بتواند مااحتیاج خانه را تأمین

جدول

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵

فکر نمی‌کنم هیچ برادری مانند ایشان باشد. رشید برادر ما نبود، پدرمان بود. مثل یک پدر حواستش به ما بود.

■ **جان فدا**

ایشان واقعاً اسوه مهربانی و خوش اخلاقی بود. با بزرگ‌ترها خیلی با احترام رفتار می کرد. بعد از شهادتش متوجه امور و کارهای خیری که ایشان انجام داده بود، شدیم. سعی می کرد همه را خوشحال و شاد نگه دارد. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم اینکه می‌گویند «باید شهید باشی تا شهید شوی» در مورد برادر من صدق می‌کند. ۲۰سال زندگی برادرم را که مرور می‌کنم به این می‌رسم که او از خودش گذشتت تا خانواده و مردمش آرامش و امنیت داشته باشند.

او همه حقوقش را صرف خانواده و امور خیری که در نظر داشت می کرد. گاهی می‌گویم چطور می‌شود یک نفر این‌طور باشد که از همه دارایی‌اش بگذرد. همه را بدون هیچ‌گونه منت و چشمداشتی صرف خانواده‌اش کند. زندگی ما برادر ما کوتاه‌اما شیرین بود. من همیشه به عنوان بزرگ‌ترین افتخارم از او یاد می‌کنم.

اهل صلح و رحم بود. وقتی به کردستان می‌رفت و از خانواده دور می‌شد به پدرم سفارش می کرد حواستان به مادر بزرگ باشد. حواستان باشد که داروهایش را به موقع بخورد. حواستان باشد حالش بد نشود. چون بیماری قلبی داشت. ایشان به چند تا از اقوامی که سن بالایی داشتند در روستا سر می‌زد. هر روز پنج‌شنبه سر مزار در گذشتگان می‌رفت. می‌گفت مگر می‌شود آدم به کسانی که روزی عزیزانش بودند، سر نزنند. آنها چشم انتظار ما هستند! چطور تا وقتی که زنده هستیم احوال همدیگر را می‌پرسیم ولی وقتی می‌میریم واقعاً فراموش می‌شویم؟! مرگ آخر زندگی است؟ ما همیشه باید به فکر عزیزان مان هم باشیم. برادرم اینطور آدمی بود. احساس می‌کنم این دنیا برایش کوچک بود.

■ **عکس شهادت**

وقتی رشید کنار ما بود، تصور نمی‌کردیم که یک روز شهید شود، راستش جرئت نداشتم این فکر به ذهن مان خطور کند.

رشید در کادر نیروی انتظامی خودمان خدمت می کرد و به خاطر شرایط جانبازی پدرم می‌توانست برای همیشه در خرم‌آباد بماند اما خودش داوطلبانه خدمت در مرزبانی را انتخاب کرد.

گفتم برادر من! چرا می‌خواهی از خانواده و شهرت دور شوی و بروی؟ اصلاًوظیفه شما که مرزبانی نیست! می‌گفت من باید بروم مرز. آنجا بهتر است. اگر من نروم، چه کسی برود؟ اگر من نروم آن مادر هم چپه‌اش را نمی‌فرستد، شاید آن خانم همسرش را راهی نکند، پس چه کسی قرار است از مرزهای ما دفاع کند.

تصمیمش را گرفته بود و صحبت‌های ما هم فایده‌ای نداشت. لباس‌های مرزبانی‌اش را پوشید، پوئین‌هایش را به پا کرد، گفت یک عکس از من بگیرید، شاید شهید شدم، اگر این اتفاق افتاد، این عکس را برایتان بزنید. مادرم ناراحت شد و گفت چرا دم رفتن حرف از شهادت می‌زنی؟! ما متوجه ناراحتی مادرم شدد گفت نه مادر شوخی می‌کنم. ناراحت نشو، شهادت نصیب ما نمی‌شود. خدا کسانی را که می‌خواهند شهید شوند انتخاب می‌کند. برادرم این را گفت و رفت و ما بعد از شهادتش همان‌طور که خودش خواسته بود، همان عکس را روی سنگ مزارش چاپ کردیم.

■ **گره گشایی از کار مردم**

خاطرات ایام محرم و عزای امام حسین (ع) را که مرور می‌کنم با خود می‌گویم قطعاً رشید برات شهادتش را از امام حسین (ع) گرفته است. ایام محرم به رسم و سنت شهرمان خرم‌آباد همه عزاداران خودشان را کلی می‌کنند. رشید هر ساله شب تاسوعا همراه دوستانش خیمه‌های عزا را بر پا و گل درست می‌کردند که مردم فردا از آن استفاده کنند. آخرین مجرمی که رشید بین ما بود روز عاشورا از خانه بیرون نرفت. من و مادر خیلی تعجب کرده بودیم. امکان نداشت در چنین روزی خانه بماند. رفته‌اتاقش گفتم چرا برای اقامه عزای بیرون نرفتی. گفت کاری دارم که باید حتماً امروز انجام بدهم. گفتم کاری مهم‌تر از شرکت در عزای امام حسین(ع)؟! رشید از خانه بیرون رفت و مدتی بعد برگشت. گفتم کجا رفتی؟ امروز چه شده است؟ گفت راستش برای یکی از هم محلی‌هایمان مشکلی پیش آمده بود. خانواده‌اش از من خواستند پا در میانی‌کنم و رضایت طرف مقابلان ایشان را بگیرم.

امین شازو مرگناومت

ارتباط با ما: ۸۸۵۲۶۲۶



شهیدسپهوند در روز شهادت

د

صبح شد و خبر شهادت برادر م را به ما دادند. من گفتم امکان ندارد ولی مادرم نشست سر سجاده نماز. گریه می‌کرد و می‌گفت خدا! یا! من همیشه به درگاه تو دعا می‌کردم و می‌گفتم رشید را نگه‌دار، رشید سرریز امام زمان (عج) است. خدا! خودت نگه‌دارش باش. این یک دانه پسر را من دارم این راهم در راه تو فرستادم ولی رشید هدیه‌ای بود که تو به من دادی الان هم این هدیه را پس گرفتی، تو بیشتر از من رشید را دوست داشتی. شاید تو صلاحش را در این می‌دانستی که شهادت را برایش رقم زدی...

فکر نکن. من پشتت هستم. سالی که من برادرم را از دست دادم سالی بود که باید کنکور می‌دادم. روز آخری که می‌خواست به بانه برود، به من گفتم من آخرین روزی است که اینجا هستم، اگر کاری داری بیا با هم برویم و کارهایت را انجام بدهیم. گفتم قرار است چند کتاب برای کنکورم بخرم. گفت باشد.

من را با موتور برد کتاب‌هایم را خریدم. در طول مسیر که داشتیم می‌آمدیم، گفت بین من دارم می‌روم، تو فقط درست را بخوان. باز هم همان حرف‌ها را به من زد و گفت به چیزی فکر نکن، من همیشه کنارت هستم.

آن لحظه متوجه منظورش نمی‌شدم. با خودم گفتم ان‌شاءالله می‌رود ۱۵روز دیگر برمی‌گردد اما او رفت و دیگر برگشت. با تمام سختی‌ها و اتفاق‌های ناگواری که بریمان افتاد فقط و فقط به عشق برادرم ادامه تحصیل دادم. چون تنها خواسته‌اش از من همین بود.

■ **کارهای نیمه تمام رشید**

بعد از شهادت هر مرتبه که با جمع خانواده می‌نشینیم و حرف‌ها و رفتارهای اخیر برادرم را مرور می‌کنیم به این باور می‌رسیم که رشید می‌دانست قرار است به شهادت برسد. نمی‌دانیم چطور یا چگونه به او الهام شده بود اما می‌دانست. سفارش‌ها و توصیه‌های آخر او به خانواده و پسرعمویم خود گواه این مطلب است. پسرعمویم به ایشان گفته بود هر کاری باشد ما انجام می‌دهیم، حالا چرا آنقدر سفارش می‌کنی؟

رشید در پاسخ ایشان گفته بود من می‌دانم این‌سار که بسروم دیگر بر نمی‌گردم. حواستان به پدر و مادرم باشد. برادرم آخرین مرتبه که به من خصلتی عرضه بود،

جوان

روزنامه جوان | شماره ۶۸۴۱

همه کارهای نیمه تماشش را تمام کرده بود. خانه‌مان را جای‌جا کرده بودیم، ایشان تمام اسباب‌کنشی را خودش انجام داد. وقتی خانه را جای‌جا کردیم، گفت دیگر خیالم راحت شد. با تمام فامیل خداحافظی کرد. خیلی عجیب بود. با همه دوستانش و همه هم محلی‌ها خداحافظی کرد. به دوستانش گفته بود من این مرتبه که بروم دیگر بر نمی‌گردم.

■ **لیخند شهادت**

در لحظه شهادت یکی از دوستانش همراه ایشان بود. ایشان برای ما تعریف کرد و گفت مسا در منطقه مرزی بودیم و فاصله زیادی با شهر داشتیم. برای همین نتوانستیم خیلی زود ایشان را به بیمارستان برسانیم. او می‌گفت وقتی رشید تیر خورد ما همه گریه می‌کردیم و او می‌خندید. ما بالای سرش بودیم. رشید به ما می‌گفت نگران نباشید، خوب می‌شوم. چیز خاصی نیست. فقط می‌خندید. بعد چشمانش را بست و شهید شد.

■ **سرباز امام زمان (عج)**

برایم یادآوری آن روزها خیلی سخت و دردناک است. گویا همه از شهادتش مطلع بودند و ما می‌خبر بودیم. هم محلی‌ها، فامیل و دوستان همه می‌دانستند اما خودشان گفتند بودند صبر کنیم تا صبح خبر شهادت رشید را به مادرش بگوییم، نکند اتفاقی برای مادر بیفتد. صبح شد و خبر را به ما دادند. من گفتم امکان ندارد ولی مادرم سر سجاده نماز نشست. گریه می‌کرد و می‌گفت خدا! یا! من همیشه به درگاه تو دعا می‌کردم و می‌گفتم رشید را نگه‌دار، رشید سرباز امام زمان (عج) است. خدا! یا! خودت نگه‌دارش باش. این یک دانه پسر را من دارم. این راهم در راه تو فرستادم ولی رشید هدیه‌ای بود که تو به من دادی! الان هم این هدیه را پس گرفتی، تو بیشتر از من رشید را دوست داشتی. شاید تو صلاحش را در این می‌دانستی که شهادت را برایش رقم زدی.

فردای آن روز پدرم و بقیه اقوام به سمت بانه حرکت کردند تا از حال واحوال برادرم خبردار شوند. باورش سخت بود. خبر شهادت قطعی را که شنیدیم گویی دنیا روی سرمان خراب شد. اما میان همه دل‌تنگی‌ها و دلگیری‌ها و تلخی این‌دن داغ و جدایی، وقتی به خودمان نگاه می‌کنیم شهادت ایقت می‌خواهد و رشید به این عقابت بخیری رسید، آرام می‌شدم.

■ **وداع با برادر**

شاید آن روز را هیچ‌گاه از یاد نبرم. مردمی که همه کار و زندگی‌شان را تعطیل کرده بودند. هر طرف را که نگاه می‌کردم، همه گریه می‌کردند. همه آمده بودند؛ کسبه و همسایه‌ها، تمام خیابان‌ها شلوغ بود. آنقدر جمعیت زیاد بود که ما آخرین نفر به مزار برادرم رسیدیم. در میان این شلوغی من گفتم شهادت ایقت می‌خواهد و رشید به این عقابت شد که رشید از خانه به سمت بانه حرکت کرد.

پدرم همیشه سعی می‌کرد به‌خاطر من، خواهرم و مادرم خودش را محکم نگه دارد و پیش ما گریه نکند. همیشه می‌گفت بسروم جایش خیلی خوب است. بسروم یک قهرمان بود. هیچ مرگی مثل شهادت نیست. اینها را به ما می‌گفت که ما دل‌مان آرام بگیرد اما به تیکاره حالش بد شد. ما نگران‌ش شدیم و او را به بیمارستان رساندیم.

من دلم خیلی گرفت و رو به رشید گفتم خودت به ما کمک کن، خودت هوای ما را داشته باش. همیشه وقتی زنده بودی کنار ما بودی و می‌گفتی من همیشه حواسم و به شما هست، اصلاًنگران چیزی نباشید. تو پیش ما ارزش داری. تو کمک‌مان کن. بابا را نجات بده. ما اگر باها را از دست بدهیم واقعاً نابود می‌شویم. خیلی حالم بد بود فقط همین را گفتم و دیگر اصلاً چیزی نگفتم. خدا را شکر می‌کنم که خدا کمک کرد و خطر از پدرم دور شد. برادرم در کنار ماست و ما به وقت گرفتاری او را حین می‌کنیم.

■ **مزاری که تسلی می‌دهد**

برادر من واقعاً آدم شادی بود. هر وقت دل‌تنگش می‌شوم کارهایی را که دوست داشتم انجام می‌هم. از کمک کردن به دیگران گرفته تا حتی دیدن فیلم‌های مورد علاقه رشید یا مرتب کردن لباس‌هایش. تمام وسایلی که به رشید مربوط است هنوز در خانه ما سر جایش است و تکان نخورده. چیزی جمع نشده و تغییر نکرده است. ما واقعاً هنوز یک خانواده پنج نفره هستیم و هر لحظه رشید با ما زندگی می‌کند. غذای مورد علاقه‌اش را درست و با این کارها دل‌تنگی‌هایمان را رفع می‌کنیم. وقتی هم سر مزارش می‌روم آرامش خاصی می‌گیرم که با هیچ چیز دنیایی معاوضه‌اش نمی‌کنم. مزارش تسلی می‌دهد.

	۱	۷		
۲		۵	۹	
	۵		۲	۳
		۲	۴	۳
			۸	
۷	۲			
		۱		
	۹			۴
		۹	۳	
	۶		۸	۵

	۷	۸	۱	۶	۳	۵	۲	۴	۱
۷	۳	۸	۷	۶	۶	۱	۱	۱	۱
۶	۶	۶	۱	۷	۸	۱	۱	۱	۱
۶	۱	۷	۳	۶	۶	۱	۱	۱	۱
۱۰	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۱۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۱۲	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۱۳	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۱۴	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۱۵	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱

جدول سودوکو

ارقام ۹تارطوری قراردهیدکه

درهرردیف،ستون ومرعب‌های

کوچک‌سه‌درسه‌فقط یک‌بار

به‌کارورند.

جدول کلمات متقاطع

● **پاسخ جدول شماره ۶۸۳۹**

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	ع	س	ن	ب	ز	و	ج	ن	و	ب	ع	ت	ی	۱
۲	س	ا	ر	ی	ق	ا	ر	و	ن	س	و	د	۲	
۳	ت	ا	م	ت	ش	و	ا	ه	د	ا	ل	د	۳	
۴	ب	ب	و	ب	د	ل	م	و	ن	ع	۴			
۵	ا	ظ	ه	ا	ر	ت	ی	ا	ر	ک	م	۵		
۶	ق	و	ل	ج	و	د	ی	ل	۶					
۷	و	ر	س	م	ا	ب	ی	ا	ه	ل	و	۷		
۸	و	ل	س	ی	م	د	ا	ن	ه	ل	و	۸		
۹	ک	ر	ی	ل	ی	و	ن	ب	ا	ر	۹			
۱۰	ت	ه	د	ب	ج	و	ن	ش	ا	ن	۱۰			
۱۱	ت	ه	ا	ی	د	م	ا	د	م	س	۱۱			
۱۲	و	ل	ی	و	ا	ر	ت	ی	ا	ر	۱۲			
۱۳	م													